

افضل من كل شيء

دولت پسند و صحیفه ارمیت ملوک کشای مجبور و محن نازده منهای معشای
کسب منتهای حسن تقریر و تحریر عبدکم الظفر سیاه افکار قوی اعنف

شکست حسری
۱۳۹۳

تصنیف مقتضای جامع ایندو خدایی را جنب بر علی صادق و برانی بود و خدا را این کتاب
محمود و جنب نشی می باشد حسن خدا صاحب سید و سرافرازا و را از آریا و اوسر و مصداق کبریا و پروردگار

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
مطبعه المجله طبع

بسم الله الرحمن الرحيم

جهان داور اباد شابی تراست
بلندی و پستی ز تو هست نیست
ز تو نیستی نیست نه هستی ز تو
خداوند گاه و اوقات هستی خدا
زمین و زمان را کران تا کران
تو این آب گردان بناه و بجز
ز را ز تو دریا بشسل بهر تون
هر آنچه که در آسمان و زمین است

[illegible]

وجود جهان جوشش جو دست
 تو بایسته هستی و جاویدمان
 فرو ماندگان را توئی چاره ساز
 ترا پاک گوهر بداند خرد
 به نه آسمان بهشت مینو فراز
 به مینو در آرنده ترش کار
 بگرفته و کیف توئی دادگر
 جهان شد هویدا بیک گفت تو^{۱۱}
 با هر من زمین تیره جان
 تقایش گرانست سرشان پا
 ترا از پرستندگان بوده اند
 جهان آفرینی جهان داورا
 تو دارا بی هستی و دانای راز
 فرازین بگردون رسیده ز تو
 نه افراز خود را بگردون کشید
 همه کار هستی بفرمان نیست
 سپهران بگردش بفرمان تو

ع
 این بیت در کتاب
 مناقب کائنات

ع
 این بیت در کتاب
 مناقب کائنات

همه بود ماسایه بود قسب
 نماد ز هستی با خود نشان
 بهر دو جهان تو بنده نواز
 خدای جهانست بخواند خسرو
 بگردون فروزان جهان چاره ساز
 بدوزخ سپارنده رشته کار^{۱۲}
 جهان را بسیار استی از هنر
 نهاده همه سر بفرست تو
 به نیر و شکستن رسانی زبان
 سراسر فراسیده هوشان پا
 بنجاک در توجبین نبوده اند
 همه بی نیاز و دهبش ستر
 پدید آور هر نشیب و فراز
 نشیبین بستی کشیده ز تو
 نه این است از خود بستی رسید
 جهان خود کران تا کران است
 نیایند بیرون زمینان تو

همه آفرین داندست هر خرد
 همه زیر دستیم و بالا توئی
 توئی موجود هر وجودیکه هست
 توئی مرجع هست و بود جهان
 سخن خود چه را نم ز بالا و پست
 وجود تو آمد ز امکان جدا
 وجوب تو شد نور امکان فروز
 سر دانش و فکر کردی بلند
 همه پیکر هست و بود جهان
 نوشته چنین کلک هستی فروز
 همه هر چه میخواستی کردنش
 بر لبش بر آوردی ای کرگار
 فروزش که نور خود ساختی
 کشاده درون مرد پنهان نگر
 بتوفیق توره بسویت برد
 چو بد گوهر تو هم آشکار
 نهان کردن گوهرت خواستی

بدان سان که ذات ترا می سزد
 نماند کس تا تم الا توئی
 توئی مبداء هر شهودیکه هست
 ز تو آشکارا نمود جهان
 که آن خود همه کمیت را بیچ هست
 بگیهانی و خود ز گیهان جدا
 خرد شد بفرمان تو جان فروز
 بفرمان تو خامه شد نقش بند
 ز پنهان و پید نمود جهان
 نه شب بود آنکه هویدا نه روز
 ز پنهان به پید ابر آوردنش
 نهان گشته را کرده آشکار
 همه را تو فیه تو خود ساختی
 ز هر چه بیند ترا جلوه گر
 پس آنگاه ختش بکویت برد
 بدوزی ز آفرینی پرده دار
 ز شایستگیان پرده آراستی

بر آوردی این پرده داران از
 و لیکن بشینند و الا خرد
 به بینند درخش ترا جان فروز
 درین پرده بینند ترا پر دگی
 به پیشی به بیند در نشان یک
 خرد را چو روشن نمودی خست
 چو شد حجت خست و بر بیان تمام
 بصیرا تو دادی چراغی بدست
 فروغ ز تو دره را در دست
 تو از قطره فیض بارنده میخ
 ز نور خرد در دل مردمان
 دل تیره را روشنائی زت
 طلسمی که بستند خورشید ماه
 ز سرنگ تو چرخ رنگ آفرین
 بهر جا که این نور و ظلمات تست
 زمین زاده بر دی بر آفتاب فلک
 گرانمایه جوهر سپیدی بنجاک

فروغ از شماره به بست و غرازان
 ز پیشی به یکیتیت ره برد
 فروغی درفشنده ایمان فروز
 ندوز و ننگه بر رخسار کردگی
 همه پاک را فروغی و اندکی
 دلیل خدای نمودی درست
 پذیرنده شد عقل علوی حرام
 طلسم تبلی نظر از تو بست
 بلند می یافت ادکی جاهل ست
 صدف را که سپید می بیدریغ
 چراغی بر افروختی بنیلمان
 خرد را بمن رهنمایی زت
 لیل و نهار از سپید و سیاه
 کشیده است رنگی بروی زمین
 همه جلوه نیرنگی ذات تست
 بزندان خاکی سپیدی ملک
 ز نجسم فلک ساختی تابناک

چه سفت فلک بی ستون باختی
 بفردمان تو آسمان برین
 هممانا که آن گردان سپهر
 سیه است از باد و ذوق تو
 چو صوفی صافی برقص اندرست
 درین چیره دستی شوق درون
 زمین شد ز تو رفلک آچمند
 چراغی فلک را به بے روغنی
 ز یک ریزه خاک و آن سیرت
 ز دانش فروزے بنور خرد
 چو افروزیش پایه برترے
 که جاوید بلند به مینوے پاک
 تنی یا بدایین ز فسر سودگی
 کنی شادمانش بدید از خوش
 چو شود ز تو جاودا سنے نوا
 دران منزل پاک قدسی نشان
 خدا بے توانا و برتر توئے

چه فرش زمین زیرش انداختی
 بگرد و فسران و شیب زمین
 گرفته بخود گوهر ماه و مهر
 همه سرخوش از ساعر شوق تو
 برو زو شب خود بگردش هست
 بود شار این جنبش سزگون
 فلک شد ز فیض زمین هر بلند
 تو افسروده جلوه روشنی
 به پیکر کشی آدمے زاد حست
 فرو زنده آرایش هور خرد
 برافرازگاه سر و شان برے
 زید جاودان رسته از بیم پاک
 همه پاک شسته ز آلودگی
 همه زنده جانش بگفتار خوش
 نوا سنے از باد پیکر کشا
 همه شادمانه زید جاودان
 همه سنده و بندیده بر توئے

۹۷
 غرضی
 غرضی قاصد اعظم

گئی افگنی یوسف رابچاہ
 ز بیگانگان کہ یگانہ کنے
 کہ از خاندان یگانہ کسے
 چراغ مہ و محبہ روشن تو
 تو آتش نمی خود بسک اندرون
 بر آوردن و ہم نهادن دران
 فروغ ز فرداش پاک تو
 بہ بیند پیدا ہوید انشان
 بگویند کاسے داور کردگار
 تو انا توئی ای خدای جهان
 کہ از سنگ ریزہ کشائی زبان
 بگوید کہ و خورشید تو هست پاک
 بہ پیغمبرے و عویش راست
 نہ از سوی خود برکشاید زبان
 گزین کردہ داور ہستی ست
 چو اینگونہ فرج و پیدائشی
 تو آتش بہ برناز بوتے بہر

گئی اورے کاروان را براہ
 کزین محرم قدس خانہ کنے
 بہ بیگانگی دور آرے بے
 بھنا گل و رنگ گلشن ز تو
 تو آتش ہم از سنگ آری برون
 فروزان کنند فکر و انشوران
 نشانی ز نیروے فر پاک تو
 سپاس ترا برکشادہ زبان
 ترا خود شکستی بود کار و بار
 ہوید از ہر چیز دانے نہان
 کہ خواند راز تو صد دہستان
 فرستادہ تست بر اہل خاک
 بفرج و دعویٰ بہار است ست
 کشاید ہمہ راز سوئے نہان
 جدا سازا فرارے و پستی ست
 برین پایہ او ہوید اسکنے
 بداند ز تو راست مرد ہنر

بظرف خار در پاست در راه تو
 ترا یاد و یاد در کار نیست
 ز مردم جهان را فرو دے بهار
 تو در آتش و آب و در خاک و باد
 تو کردی به پیوستگان جلوہ گر
 ازین گونه ترکیب کردی عیان
 نخستین جہادے بنائی دیگر
 ز حیوان کہ جاندار خوانے در
 گزیدی توانسان قدسی نژاد
 بدین داد و ندی و فکر درست
 ز جاندار این گونه بخت بین
 بوخسوری و شاهی و سروری
 یزینش گزیدی تو در کار خویش
 کہ فرمان پذیرے بکار آورد
 بفراجم زین تیرہ تر خاکدان
 بہ پاکیزہ گفتاری و کاریک
 ز بہستان مینوشمین کند

ز بیک خرد و دور در گاہ تو
 کہ عجب نوز و بونیت در کار نیست
 ز انجم فلک را بہ بستی نگار
 شنادی مزاج مخالف نہاد
 ز آشوب ترکیب شایستہ تر
 ثلثہ موالید اندر جہان
 سوم ہست حیوانے خوب تر
 بسا گونه و صفت دانے در
 فروزیدے آمیزہ او بہاد
 بکار و گوشتی ست چالاک و پست
 ز ہر نوع جاندار آمد ہرین
 خود او را ہوید ابو دہرتری
 بلطفش تو خواندی پرتا خوش
 ہمہ بشدے آشکار آورد
 روانش چو از تن بیاید روان
 باندیشہ خوب و کردار نیک
 روانش ز آگفت امین کند

در اندازای ملک
 در اندازای ملک
 گویند نوحہ کرد ز
 مصلحتات
 خلق است ۱۲

سپاسم ترا ای خداوندگار	که این گونه لطف تو شد آشکار
توے لاله را داغ دل داده	توے عقد و غنچه بکشاده
بشبنم رسید آبروے ز تو	پذیرفت گل رنگ بوے ز تو
تو نقش وجود عدم در جهان	عیان گاه سازی گاهی نهان
نهان و عیان کردن از تو سزود	رسان نیست اینجا کمند خرد
پزد و هیش زین بود تو گم هست	ز تو راز جستن همه کوتهی ست
گر انما یہ کردی تو ارج سخن	قلم را گزار اسے راز کهن
تو فکر مرا کرد و چیره دست	دلم را سپردے سخن هر چه هست
زبان را تو آن بیان داده	سخن راز معنی روان داده
سخن را تو دادی پر آوازی	زبان را به خشید و تازی
بنامم که بنواخت کوس سخن	که ز در شک شعبر بنام من
بدانش تو دادی مرا امتیاز	تو ای پاک بخشند و بی نیاز
همه با نیاز اند و فرمان پذیر	توئی چاره ساز و توئی و شکیر
بسین گنجدان سخن داده	بدانش چنین گنج بکشاده
بسبحم بمیزان گفتار خویش	گم از خوبه راستی باریش
بدگیر که از حال و الاشهبان	ز گفتار و کردار پیشین مهان
بیارم بر پیش نبوشندگان	گزارم بفرگاه پوشندگان

در بیان راسخ و توان داده

بشبنم رسید آبروے ز تو

زرناب سنی ارزنده ارج
 نخواهند گانش هم رایگان
 بود شایگان خود کرانه پذیر
 ولی گنج معنی برون از شمار
 فرزوده شود چون بکار آید
 بز و سیم تاراج و دزدی پذیر
 ولیکن ز زر سخن گنج من
 فرزوده شود گرچه دزد و کسی
 سخن یادگار همیشه مرد
 بسیار روزگار ان باند نشان
 باب نه بسته شود ز نهار
 چه گویم ترا جادو دانی ست این
 بمیرد سخنور نمیرد سخن
 ز بکشد شتگان در کمن روزگار
 ز فرزان تو نسیم گنجوی
 سخن گردادی با خود نشان
 چنین مردگان را سخن زندگی

بچاره کشائے بیمارم بجز
 که بوده است این گنج من شایگان
 چنین گنج من شایگان میگیر
 نیاید به سپری شدن زمیندار
 و بی پیش برشیده افزایست
 ز دستت بر آید بهر دار و گیر
 که بگذر آتش بودی رخ من
 سخن سنج را همچو افتد بسی
 تواند چنین چاره کار کرد
 ز گوینده اش اندرین خاکدان
 زیاد و ز طوفان بود برکنار
 خوشا حاصل زندگانی ست این
 گهی گشت گشتن نگیر سخن
 سخن هست اینک بیا یادگار
 ز سعدی و همسم خسرو دهلوی
 کنون همه شان باندی نشان
 بدادست بادیر پاستدگی

<p> تو ای مرد فرزانه با فروتاب گرامی بدار آسمان گنج چنین نامور پورنسخ نشان بگیتی جان یادگار خوش سخن آید از پاک پروردگار زبان سخن راز هستی کشا ز نیروی پاکش نشانادید فروز در روانهای اهل خرد تو خود گشته سوی خود ره نما بگره را تو بنیش عطا کرده بریده تو خال رخ زحمت بزحمت شود سخت چون منزل اگر هست پایم و گر ننگ پا بن فصل کن انتخابی نهم منم بنده عاجز و پر قصور </p>	<p> ازین مایه زندگی سرتاب سخن کان بود جاودانی گهر که ناش گبوی سخن تر جهان فرمهند دان همچو کار خوش به پیغمبران فرد همیشه کار هویدا کت در از هستی خدا پیام سر و شان بجا ندادند زیزدان همه آفرین کسزد بر او خرد کرده آشنا روان را چسب را غی تو بر کرده نمودی تو و ابسته رحمت ز رحمت تو آسان بکن مشکل تو قوت رسان و بکن سنگین و عار را تو گفستی دعا می کنم تو عاجز نواز و حسیم و غفور </p>
---	--

معصیت پرده رخ ساخته از روی حجاب
 صفت و کرمات چو آمد بمیان

که میاکرم کار سازم تو نه
 کنم شکر چیزه که وادی سخت
 دل کن تو کردی چو روشن چراغ
 تو کردی توانا و زور آورم
 ز راه خطری ناک بزد و ترتر
 اگر سبیل آبد و گره کوه سخت
 ازین سخت جا می چنان کن برو
 گنای هم گیر و تبا هم کن
 ز خجالت بز انوشیروان گنده ام
 نه بخت از سیه کار کالا گرفت
 سیاه مرا شو ز آب کرم
 تو از آتش و آب و از باد و خاک
 چو آتش تو دیم جزو بدن
 تو ام آب داو سه بدو آبرو
 هو را چو دای بمن پایگاه
 چو از خاک کردی وجودم دست
 ز نیک و بد خود چه را خم سخن

به بیچاره که چاره سازم تو نه
 نیایش گری گشت بر من دست
 ز دود سیه بختیم ده فراغ
 مکن زیر دستم که فرمان برم
 که آرام همه حاصل ترزان گذر
 مکن چیره دستم کمش پاخی رخت
 که نایم بدر ماندگی باز بون
 به پیش همه رو سیاهم مکن
 پریشان دل و جان پر گنده ام
 سیه بختیم کار بالا گرفت
 بعجزم نظم کن که عاجز ترم
 مرا آفریدی بت که کیب پاک
 مکن چیره دستش به تن سخن
 نه آبی که آیم بگرد آب ازو
 مکن صورت گرد و بادش تبا
 شترم مکن مثل ره خاک دست
 همه نیک و بد از تو آید بمن

تو از من نه سخن ز تو بوده ام
 ز هر نقش کان بستی در جهان
 بد اند خردمند روشن درون
 جز این می نگوید خرد زینهار
 زنا فاعل فعل معقول نیست
 خردمند گوید که پیش از نمود
 بر این نیرویش این وجود یکست
 یکی با دیگر با چنان همسر ^{تقدیر}
 پس انیک فزونی دهی ناگزیر
 که یک را فزونی بکار آورد
 پس این بر فرازینده خود کثرت
 مرا چشمش تو دادی و نور
 گاهم سوخت و راهم تبو
 ز هر خیزر کان چشم من رست و بد
 بخود درگرفته سپهر پلند
 سپهران زیرین و هم اختران
 سه گانه موالید چار آشیج

نه در کار خود دست و پا سوده ام
 ترا کنوری می شود خود عیان
 که کرده بکنور بود در همنمون
 که کرده ز کنور شود آشکار
 خرد را چنین گفته مقبول نیست
 وجود و عدم را مساوات بود
 عدم را نموده چه سان زیر دست
 چگونه گرفت ست این برت
 بنزد خردمند مرد هزار
 دیگر از بون آشکار آورد
 خرد خود اسبوش مهین رهبرست
 زه خویش نزدیک کردی نزد
 به راه داشت نگاهم تبو
 ترا افش نینده اش بر گردید
 جهان را بدان سان که شد شهر بند
 دیگر چار عرصه محاط اندان
 بگیتی درون سودبار آشیج

<p> مزن قسره نیست برهشتان نه گشتم چو نام بزرگان نکوه چو زان رفتگان نام کردم بلند تو دادی مرا رتبه برتر سے تو کردی مرا در جهان سر بلند سری کز تو تاج بلندی گرفت سری را که از سر و آری بجاک دلی را که تو داده نفت درنج دلم را بده مایه گنج را از مرا ای خدا و اور دار و گیر بدین پنیکی خود نیک کن برگاه تو چون بیامد صبا </p>	<p> چنین مقرر سخت بر من مزن بیارم ز آفات دوزخ ستوه به مینو بکن کار من از جنت نگشتم سرافراز از خود سر سے بکن در بلائی الم پای بند جهان در جهان از چندی گرفت بخواری دید پیچ و تابش مغاک کلید در گنج شد مار گنج ز گنجور سے دهر کن بی نیاز بیاد افسرده رشته کاری کی ز نیکان همه نیک آید سخن سرش دار در سایه مصطفی </p>
--	---

در ادب عرصه لغت شه دین از ره عجز
پاز سر ساخته یک قلم تیز روان

<p> رسولی به پیمان و عهد استوار محمد شفیع دم خوف و بیم فروع چراغ نبی زادگان قوی حجت خاص پروردگار زجبر کرم پاک و دُرّ تمیم تجلی ده بزم آزادگان </p>	<p> رسولی به پیمان و عهد استوار محمد شفیع دم خوف و بیم فروع چراغ نبی زادگان </p>
---	--

فرازنده تخت فرماندهی
 همایون خطاب و مبارک لقب
 چونورش جهان را منور نموده
 ز نور دو سپهر محمد به بین
 چو از حایا شد بجله آشکار
 جهان تاب مهری که چون بنگ
 چراغی نه بر کرد تا او چنان
 ز مه تابماهی همه نور اوست
 چو از نور خود کرد بر پا علم
 ز ظلمت جهان ساخته تابناک
 چو فردای محشر شود آشکار
 نطل شفاعت بر روز حساب
 گل گلبن رونق باغ شمع
 شد از نور او تان در روشن چراغ
 سیاهی فرو شست و کرده سپید
 جهان را ز گوهر برآمد دست
 بخشید آن فیض بارنده

فروزنده تاج شاه منشوی
 گرامی حسب شاه و الانسب
 خدایش ستود و قارش فرو
 مه و محشر تند روشن چین
 شد از آل دین را دلیل ستوار
 ز نورش شده سه چراغی بدست
 منور شد دیده روشنان
 مه و مهر را روشنایی از دست
 زده بر سر جوت ظلمت قلم
 بنور آب ناپاک را کرد پاک
 شفاعت کند پیش پروردگار
 خطا را بپوشد به بخش خطاب
 ترو تازده از آب دین صل و فرع
 بظلمت جهان ماند چون تیره داغ
 بر آورد اسید هر نامید
 نه دست خود بخش کرد گوهر بدست
 گهی آید و گهی سیر بر لب

<p> شهی گز غلامیش فخرشهان مسحج ابن مریم مبارک نفس باین اندک اعجاز پیغمبر گفتند ترسا که پور خد است ولیکن غلامان سلطان ما بسامردگان رایخ بند جان باز نه قم اسمرده زند بشو بشان چنین مقبل کرد کار پس اینک به بین شان ایمان گوییتم او بنده ایزد است فلک بر درش خم برائی سجود نخود را به اد آن زبان کلیم شب از نور معراج اوتابناک شب از نور خشنده آید چنان </p>	<p> خفی تاج بخش سران جهان چو زنده نموده بهین چپند کس کشایند راز پیغمبر خدا خود پیکر دشن است شفیع المشفع بروز جزا بخود بر حساب نگیرند از ان زبان پاکشایند و گویند گو نگویند جز عیده ز نیچار نگوینم این رهنا را خدا همه پاک گوهر همه بجز دیت زمین سر ز فیضش افلاک سوز قمر کرد ز انگشت معجز دونهیم شده نور او از سمک سماک که شد سرمه دیده روشنان </p>
--	--

عش پرواز شده طائر مضمون بلند

به هواداری معراج شده کون مکان

<p>شهی خست بخت گردان سپهر</p>	<p>چو روی عروسان بر افروخت مهر</p>
-------------------------------	------------------------------------

خدای جهانش چو افشگر زید
بنام ایندین سرور انبیا
هر چاره جو چاره سازی ازو
چرخ ضیائی همه انبیاست
شد او اول و کرد آخر ظهور
پیش بر فلک و شب ترکاز
خوش از خاک بر کاخ گردون
نه آلود خود را بنجاک جهان
ز دل الفت هفت گهر را بود
ز دل یاد نه خانه بیرون نهاد
ازین هفت و نه چون قدم بر شید
چو با هشت اوصاف بدیار چار
بر آتش چو اندیشه متیز گام
از عکس سیم و نعل آن برق دم
شده اختر نخت او سربلند
شتابان تراز نه سپهر دن
از غلش چو شد آسمان برق وزرق

ن خود ایندیو دین شب ترکاز

سر سرسلان زو بگردون رسید
مهرین تر پسندیده کبریا
پی هر سری سر فرازی ازوست
ز نورش بچشم دو عالم ضیاست
ره قرب پیمود از راه دور
ز نور خودش بست روشن طراز
پایش فلک فروش طلش کشید
ضیاکشت در دیده هر و نشان
شبه هفت اورنگ خود را نمود
سر عتده نه فلک بر کشاد
عروس فلک هفت نه زان بندید
بیار استه چرخ هشت و چهار
شتابان تراز برق علوی خرام
همه و مرگشند زیر قدم
که آمد پای چنین ارجمند
خبرش ز جفم تصور نهان
از نعل در آتش فلکند برق

۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹
۳۰
۳۱
۳۲
۳۳
۳۴
۳۵
۳۶
۳۷
۳۸
۳۹
۴۰
۴۱
۴۲
۴۳
۴۴
۴۵
۴۶
۴۷
۴۸
۴۹
۵۰
۵۱
۵۲
۵۳
۵۴
۵۵
۵۶
۵۷
۵۸
۵۹
۶۰
۶۱
۶۲
۶۳
۶۴
۶۵
۶۶
۶۷
۶۸
۶۹
۷۰
۷۱
۷۲
۷۳
۷۴
۷۵
۷۶
۷۷
۷۸
۷۹
۸۰
۸۱
۸۲
۸۳
۸۴
۸۵
۸۶
۸۷
۸۸
۸۹
۹۰
۹۱
۹۲
۹۳
۹۴
۹۵
۹۶
۹۷
۹۸
۹۹
۱۰۰

نر اکب چوافروخت مرکب چرخ
 نر نعل سمش چون شراری فتاد
 بران بر قدم شاه هر دوسرای
 جهان رہنما بود آن شهسوار
 چو آن نیر اوج برتر نژاد
 فلک از چنین گوهر ارجمند
 سواد فلک گشت دور از نظر
 به توصیف آن نور شمس امدی
 چو پایش بر آسمان بر کشود
 چنان پای او رفت تاساق عرش
 چنان رفت آن شاه شو جبین
 از اینجا بجای که خود را رساند
 دوتی را بدست تجر و دفرود
 کلامی که هرگز نبودش نوا
 ندانی بر آمد گش رازبان
 پیروش نشاید زین بود آن
 به یکسو بد انش از چند و چون
 سخن از دوسو برگزشت از کران

شد آن شجره اگر هر شجره رخ
جهان برق تابنده ناسش نهاد
سو آسمان رفت زین تیره جای
ره آسمان کرد طے راهوار
بمثل نکه پا برف تن کشاد
بدید اختر بخت روشن بلند
بهر سوختگی شده جلوه گر
زبان ملک تر بصل علی
با فرونی جاہ جاہش فرو
که در زیر پا نور افگند فرش
که شد دیده روشنان نور چین
خدا ماند و او ماند و دیگر ماند
بخزیک دم پاک باخود فرو
نه باد بر بستمه پیکر کشا
بهوید ای کس نیست راز نهان
که سمراد و وسعت نیار در میان
ز تعبیر کیسوز گفتن برطن
سیاخی و یرده بنود اندران

وایچه بر خشتی زان می بود که او
شب با من به خانه می آمد
بش می کشی کرد
بش می کشی کرد
آن کج بود که می
نی از او جدا بود
آه که می
و در شب که می
که می
پایه

نه زين سوتر دونه زان رومال
 پداوش خدا پايه برتره
 بفرق جهانش چو افسر نمود
 پنهان رفت و آمد بدولت مقام
 چه گويم چه سان رفت و آمد بجا
 درين ره سخن گفتن از گم هست
 زبان را درين پا نگاه ادب
 سخن ما چه راغم زياران او
 همه تابع حكم و فرمان پذير
 همه پشت چار ديوار دين
 ازين چار ارکان صدق و صفا
 ره چار منزل همه آشكار
 فلک چار طاق از پي شان فکند
 نواز شکر بخت چار خشج
 ابو مکر صدیق مقصود دين
 چه دين با عمر آشنائي گرفت
 ز عثمان دل بل دين پرضيا

خدا خوش از او خوش از ذو کمال
 پيغمبران بر مهين سروري
 بهر دو جهان فره اش بر فرود
 که در ماند زان فکر علوی حرام
 خدا دادند و يار سول خدا
 که آگاهيم عين بے آگهي ست
 خموشي پسند آمد از نطق لب
 چه گويم من از راز داران او
 همه قائم العهد و پيمان پذير
 همه پايه چار رکن مستين
 وزين چار خشج شخص جدا
 چو سد سنگدريمه استوار
 ز شان چار حد زمين بهره مند
 به پنجارگان چاره ساز فرج
 ز اصحاب در پايه او کين
 ز ظلمت جهان روشنائي گرفت
 منور بنورش چراغ حيا

شده ظلمت کفر دور از علی
 نیم لائق وصف آن چار یار
 تو ای پاک پنهیب کبریا
 صیارا چو در منزل تیره خاک
 بنور چراغ نواز شکر
 بهرنیک و بدای ضمان دامن
 چو از بند گورم کنه رستگار
 شود بر سرم سایه دامن
 غلام تو ام ای حبیب خدا
 گل فشانست سر شاخ بهارین
 بیل نغمه فروش قلم زمره مستی
 بیا باغبان مژده نو بهار
 گل نشان گلشن در آمد بهار
 شده شاخ از بار گل خاک بوس
 سحر گاه زد چون برخ شبنم آب
 بنفشه بزرگ گل زر نشان
 ز سنبل سر گیسو مشک بود

چه شرک خفی و چه کفر جل
 خدا کرد تعریف آن هر چهار
 بهر دو جهانم تو سئو ره نا
 ره تنگ پیش آید و بیناک
 دران راه بهر راه کن رهبر
 جز این خواهشی نیست در کار من
 بدان مقصد آور که انجام کار
 نگاه شفاعت شود بامنت
 علیک السلام ای شفیع الوری
 و بهار صفت گلشن نا دیده خن
 تر زبان گشت پیاع سبب نظم بیا
 بده بلبان را صلائی بهار
 ز گل غنچه شد رونق جو بهار
 زمین چمن شد چنین عروس
 شده دیده و از سر مست خواب
 شد از مشک بوی جعد غنچه نشان
 و کافی به غنچه فروخته کشود

چو گل غنچه مالید باد بهار
 شده سرور تازه پیرایشی^{گلونه ۱۱}
 سواد دل لاله خوش نگار
 ز شبنم چو سبز ان شده سبزه زار
 چو کافور شد نترن بسوید
 گل نارون شد چو روشن چراغ
 سمن برگ گردید کافور بار
 شد از خرمی سرخروار غوان
 شد آرایش چهره نو بهار
 ز سبزه خطی روی نورستگان
 سر زلف را کرد سنبل دراز
 چمن یافت تشرف رنگ بهار
 پرچهرگان بهار چمن
 چو شبنم فرو شست از سبزه گره
 رخ باغ شد رخ از رنگ و بو
 دل غنچه آمد زگره بجوش
 خوش از جلوه قص طایوس باغ

ز یک غنچه گل یافت رونق هزار
 پذیرفت سبزه نو آرایشی
 شده خال رخسار باغ بهار
 لباس زمرود سپر نو بهار
 خضاب آمدش سایه مشک بید
 چراغان برافروخته صحن باغ
 بهار چمن شد صباحت نگار
 چو گل گشت رنگین رخ بوستان
 مصفا شد آئینه آلبار
 چو سبزه شد رونق بوستان
 ز سبزه شده سبز خوش طوق بهار
 شده لاجوردی تن سبزه زار
 نمودند گل رنگ تن پیرهن
 زمین فرش شد غیرت لاجورد
 شکفته بهار آمد از چار سو
 گل تازه گردید نکبت فروش
 زمین چمن کرد روشن چراغ

۴
 سبزه زار

به کلبانک بلبل شد و دل نخواست
 همین خورد رنگین عروس چین
 شده نغمه پرواز مرغ سحر
 صبا گفت فردا مرا ای صبا
 چه گل خود همه شاهد گلش است
 نویدش شد آویزه طرف گوش
 شده پای شوخم چو پرواز بال
 یکی بزم دیدم بصلح چمن
 بر آراسته دست مجلس بهار
 نشیمنش شده ساقی مست رنگ
 یکی ساغر بادیه زرنگار
 که بر یاد مخدوم خود نوش کن
 چو مرغ زبان بسته لب را بند
 زیانت به آب سخن تازه کن
 ششم در آن انجمن شاد کام
 ز گلرنگ می ناغز چند را
 پراز می بسی جام کردم تهنه

خوش را و از پارسینه راساز داد
 می ناب در ساعت نارون
 به کلبانک تازه زبان کرد تر
 که اینک گل آمد بهستان سرا
 به جام می لاله گون سرخوش است
 هوای چمن در سرم کرد جوش
 ز گل سیرگشتم چو بلبل نهال
 پراز لاله رویان نازک بدن
 ز ملک ساخته رنگ بوش نهال
 به جام گل آورد من را چنگ
 بن داد فرمود وقت بهار
 همه رنج گیتی فراموش کن
 صدای دل آویز برش بلند
 سخن را به دشت پر آواز کن
 بخوردم من از خوانی به جام
 کشیدم چوستان عشرت گرا
 دل از خواش کام کردم تهنه

۴
 در شکرستان
 در شکرستان
 در شکرستان

بچش سرورم در آن بزم می
 شده حلقه چشم از باد هلال
 زبان بیان گشت مست سخن
 سر زلفت فکرت به پیر استم
 چو هم بزم من شد بیت دل سپند
 بدخواسته طرز نقش مراد
 که مخدوم عالم مطاع جهان
 سرافراز و سدر اعلیٰ جناب
 زفرگاه شانه نشسته این زمان
 همه کار ملکی و مالی که هست
 امیر گرامی ست و الاحساب
 بکنندید عدش چو خنجم
 ز آبشخوری آب خورگرگوش
 بیار است گیتی سه اسر به داد
 و لش نور بخش چراغ حیات
 بهار سخن را از روزگ و بوست
 وجود مضامین از زمانه جان

بیا دم بنود بزم کاوس و کی
 زول رفت کلفت ز خاطر ملال
 بزرگین ترانه کشا دم و هن
 رخ شاد طبع آراستم
 دل من شد از خبر می بهره مند
 به بستم بخاطر همه شاد و شاد
 مجسم باقبال عثمان خان
 خوش اقبال فی جایه و الاخطا
 مدار المهاش بود مهر خوان
 زاد راک و الای نقش بست
 رئیس ست و بجایه عالی نسب
 چو کینه بنا بر فتاداشتلم
 گوزن ست شیر زیان را چو خویش
 بدوش جهان بار منت نهاد
 چو خور در جهان نام او پر ضیاء
 بحار کلامش پر از آب و بوست
 سر پای خوش افکار و نادر بیان

فتد ورره نثر چون پاسے او
 سونظم گر پیل فکرش بود
 بنداش مرا هست نسبت بهم
 ز بانش یکی روز شد گل نشان
 سخن را یکی تازه گلدسته بند
 بند کرد خداوند هستی نگار
 ز بی مایگی عذر با ختم
 پذیره نشد عذر اینک ختم
 سخن می کنم کوته هنگام شب
 بفکر سخن سر بیا و ختم
 چو شد دست من آشنائی قلم
 بطرز لطافتی که نظم در
 نظام سخن نظم گفتار است
 بهر گونه رنگی که خواهم
 بیک هفته چون نظم پیراسته
 نقاب عروسی بر انداختم
 بکبری نشاندم این نقش خوش

نه آر کسی خویش را جای او
 جهان خامه ورزیر دندان شود
 کزین سونیا زست وزان رو کر
 که بکشا صبا غنچه دستان
 بدین گونه پرمردگی چند چند
 بر نگین اداسی سخن بر گزار
 به هرزه بیانی بیرو ختم
 درازی پذیرفت زلف سخن
 بفجوائی الامر فوق الادب
 چراغی زدانش بیرو ختم
 معانی بوسید پانی قلم
 برو ختم شد در سخن پرور
 سخن را اگر ساختن کار است
 عروس سخن را بر آراستم
 چو ماه دو هفته شد آراسته
 بهفته بهر هفته پیر ختم
 شدم بر خط دیگران خامه کش

سرودم بساز خود آهنگ او
 که تا گویدم عقل علوی خرام
 و خضوع تعلیم فرموده است
 نوشتم بطرزش نوی دهستان
 بوقتی که طے کردم این نغزده
 چو بر نام شسته گفته شد شنو
 خدا یا سواد خط تیره حال
 چنان چشم دارم زهر دیده در
 چونیکان شور راه نیکی سپار
 خدا یا درین تیره تر خاکدان
 سخن زنده دار روانم شود
 گواه من آید به هستی من
 بماند سخن یادگارم بجا
 چنان یتیم کن که بر هست من
 همین تا لب لباس بماند سخن
 پیاسا قی آن راح راحت نما
 بیده که سرورش دل زار من

طلسمی به بستم ز نیرنگ او
 تو کی خوشه چین نظامی کلام
 کلامش مرا خضر برده بوده است
 سخن تازه کردم باب بیان
 هزار و دوصد بود و پشاد و سه
 بخواندش خرد شوکت حسرو
 شود بر چشم اهل کمال
 که بر حرف گیری نه بندد کمر
 با صلاح بندد سوده نگار
 چو جان من آید ز دیدن نهان
 زبان سخن خود ز بانم شود
 بلند می نماید ز پستی من
 همه رسته ایم ز ننگ فنا
 دهم پیش عالم گواهی سخن
 بخواند زبان سخن نام من
 که ماند از حرفیان پیشین بسا
 زند بر در خویش کو کس سخن

سفر خاندان ترخوان بنوا انصوح

سخن هست شاهی ستوده عمل
فصاحت کلامش بلاغت سرمد
پتین زبانه جان ستانی کند
دو دستور دارد بفرنگ و آرا
مدیش فراست بفکر بلند
سرفروخته جانی صفت لشکرش
هلاکت چراغ شبستان اوست
ول عالم از نور او روشن است
سخن یادگار مسان جهان
سخن هست مفتاح گنج خند و
سخن هست اوراک راز پنهان
سخن هست پنهان انبساط
سخن هست طغرای فرمان عقل
سخن هست موج خوش آب بهار
سخن هست نیزنگ ساز بیت
سخن هست اهل خرد را هیچ

که در نظم ملکش نیاید مثل
باین هر دو شاهی ست آفاق گیر
به اوزنگ دل کامران کند
معانی باریک و فکر ساس
حکیمش خیالات حکمت پسند
علم نیزه دارست خوش بکیش
نیزاکت بهار گلستان اوست
چراغ خرد را از نور و غن است
بگیتی سخن زنده دارشمان
سخن دان از و نام یکی برود
سخن هست تدبیرش شکل کشا
سخن هست ساقی یزرم نشاط
سخن هست ارواح ارکان عقل
سخن هست بوئے فیض بهار
نماند کس او بهماند بهار
سخن هست او دیگر جز او هیچ

سوم شد امام صفی پنج گاه
چشم صفت یافته پنج چیز
کله از فریدون ز زمین کلاه
بر حسن پذیرفت بازوی سخت
ز دست سکندر علم بر گرفت
ز دود استد لشکری بیقیاس
گرفته یراق از تن کیمیا و
چو نامش بدین شکل نامی شده
همان را ز دود آبخنان دود هر
از مشرق مغرب شده نام او
طرفدار مغرب غلام و رش
خداوند شیر و داور رنگ و تاج
کم از نال رستم بنیر و س او
یلان را کند زیر هنگام زور
بنیروی بازوی کشتی گرا
چو جولان و دهب شبنگ را
چو گرگین زند گویشتم کند

چهارم شده پنج ارکان بنیاد
بقیة حروف از خدای عزیز
تا بندگی بهتر از مرد و ماه
که باز در بازو سوز تیغ و تخت
چماق پدست اندرین در گرفت
که گرد و خرو از شمارش بر اس
پناه جهان شاه خسرو نهاد
گراسه تراز هر گراسه شده
که پیدا نشد دود خواهی بد هر
غنی گشت عالم ز انعام او
قدیر خان مشرق بحکم اندیش
گرفته ز عالم به شیر باج
ز فولاد تر سخت بازو س او
قوی پیل را می شمارد چو مو
وریده کند شیر درنده را
کمند بند صدیق آهنگ را
سر بد گالان کند گرگ بند

این پنج گاه است از اوقات
که در آن پنج چیز
صفت یافته است
چشم صفت یافته
کله از فریدون
بر حسن پذیرفت
ز دست سکندر
ز دود استد
گرفته یراق
چو نامش بدین
همان را ز دود
از مشرق مغرب
طرفدار مغرب
خداوند شیر
کم از نال رستم
یلان را کند
بنیروی بازوی
چو جولان و
چو گرگین زند

سخن چنانکه ترخوان بخواه افصح
 سخن هست شایسته توده عمل
 فصاحت کلامش بلاغت سریر
 پیغ زبان جان ستانی کند
 دودستور دارد بفرنگ و آ
 ندیش فراست بفکر بلند
 سر صفحہ جاتی صفت لشکرش
 ملاقت چراغ شبستان اوست
 دل عالم از نور او روشن است
 سخن بایوگار میان جهان
 سخن هست متلاح گنج خند و
 سخن هست او را کرار ہنما
 سخن هست پیغمبانہ انبساط
 سخن هست طغرای فرمان عقل
 سخن هست موج خوش آب بجا
 سخن هست نیزنگ ساز بقا
 سخن هست اہل خرد را بیجا

گشت در انجمن شایه سخن و نه نشان
که در نظم ملکش نیاید مثل
باین هر دو شاهی ست آفاق گیر
به اوزنگ دل کامرانے کند
معانی باریک و فکر ساسے
حکیمش خیالات حکمت پسند
قلم نیریزد واریت خوش بکیرش
نیزاکت بهار گلستان اوشت
چراغ خرد را از نور و غن است
بگیتی سخن زنده دارشهان
سخن وان از و نام کی بر
سخن هست تدبیرش کل کشا
سخن هست ساقی بیزم نشاط
سخن هست ارواح ارکان عقل
سخن هست بوئے فیض بهار
نماند کسے او به اند بجا
سخن هست و دیگر جزا و بیج

خزانی است عالم ز نو و کهن دل خسته را مویانی از پوست بدرماندگان چاره سازی کند ز دل بر زواید غم و رنج را چو نمایش خوانند نامی کند ولی کوبه دبله سخن خاک باد بیا ساقیا باده در جام ریز مزدان جام گلگون بشوق سخن شمع فروزی فکرست بطرز روشن	در جادو و بهار نیست باغ سخن مس طبع را کیمیای از پوست بدل خستگان جان نوازی کند برین پایه آرد سخن سنج را گرامی کنش را گرامی کند چون او بود طبع غمناک باد بیاده شهنشاه در کام ریز همه دوش آیم بدوق سخن بر سر انجمن صفت شمه مهر نشان
کش ای ماه خوش بارگاه بلند بشو عالم افروز از اوج خویش بکن صاف ای کمستان راه را طلایه برون آرد ای شتر رها کن تو ای چرخ ساز و یراق تو ای ترک بهرام چالاک چیست بکش ز تو تیغ بلا سه ز ماه گیر ای شهاب فلک تیر شست	ز دیبای زرتار و زین بر سر ز انجم کن آرد استه فوج خویش به پرد از اسه ابر بنگاه را کن ای ترک مرقع گشت آرد گمربند از بهر پارس و تیاق سلح و سلب ساز بر خود دست ز دل را سپهر ساز بهر پناه کش ای حلقه مهر کمان را است

در جادو و بهار نیست باغ سخن
مس طبع را کیمیای از پوست
بدل خستگان جان نوازی کند
برین پایه آرد سخن سنج را
گرامی کنش را گرامی کند
چون او بود طبع غمناک باد
بیاده شهنشاه در کام ریز
همه دوش آیم بدوق سخن
بر سر انجمن صفت شمه مهر نشان

در جادو و بهار نیست باغ سخن
مس طبع را کیمیای از پوست
بدل خستگان جان نوازی کند
برین پایه آرد سخن سنج را
گرامی کنش را گرامی کند
چون او بود طبع غمناک باد
بیاده شهنشاه در کام ریز
همه دوش آیم بدوق سخن
بر سر انجمن صفت شمه مهر نشان

همه کار مردی و مرد و اسکی
 جهان گیری از نصرت او شد پدید
 بجای که رایت برافراخته
 به عالم کشائی و نام ابری
 صفائی دلش آئینه دار عقل
 کلاه محب بر سرش در حریت
 بخلق از عطا کردن گنج گنج
 چو آورد روی بهر مرد و بوم
 عروس درم را برافروخت چهر
 کف بهش سیل دریا بحد
 به رزم ست طوفان آتش تاب
 ز گنجوری خود زر و سیم و گنج
 شمشیر فلک کرده رام آتش
 ز زر ساخت آن قدر آهن فرو
 شمان را بود خواش سیم و زر
 چو دریای قهرش در آید بچرخ
 چو از مهر بر فوره سازد طغیان

پذیرفت با عقل و فرزاسکی
 ظفر راست در آستینش کلید
 سحر و ران را بر انداخته
 بر افروخته رایت داوری
 جهان راست روشن از کار عقل
 که با متهری کمتر آن پر دوست
 ز شادی قلم بست بر شاخ رنج
 ز بدل خود بشلقش بر زد چو موم
 چو دینار غور شید گردان سپهر
 ز موج عطائی دلش آب خود
 به نرم اندرون فیض باران بهار
 و دینار غریبان باد در درنج
 بهر جنبش آن مهد آرام آتش
 که ز آهن بر آورد زر را بر و
 و سیم و زر او به تیغ و سپهر
 تنگ قضایش شود خلق گوش
 چو غور شید روشن کند جلوه گر

در این
 شعر
 بهر جنبش
 آن مهد آرام آتش
 که ز آهن بر آورد زر را بر و
 و سیم و زر او به تیغ و سپهر

<p>ولی نعمت خلق شد و ادبش شده چرخ چون ماه حلقه بگوش کند بارش آتش از آب تیغ ز سبزه کند تیر صدره بلند چو شاخ درختی سر کوه قاف چو سرب بیایند ناهید و هو ز نو شیر و ان پیش انصاف او بهر کار هم مشورت روز و شب بهم هر دو سر گرم ناز و نیاز شمع گلگیر ساز و قلم ز گنجورش خلق شد گنجدار به مردم دهد گنج بنحو آسته که طی کرد حاتم ازان نام خویش که باشد مرا خضر راه مراد نه گمراه سازد ز روی سن سبک کلک می پوشد و کوب با جا به رون گشت هر دو را به شکر فروزان</p>	<p>جهان را ز نعمت چو او دادش به پیشش فلک شمس و کواکبش چو آید سوز زم چون تند میخ کمان را کشد چون شه ارجمند بتیر و پشمشید خارا اشکاف بهر بیم اندرش گاه عیش و سرور جهان گشت روشن ز الطاف او بز فک و مساز عیش و طرب بهم شمع و پروانه و سوزنا چو پروانه را شمع سوز و بیم چو بخشیدن گنج کرد اختیار جهان را کند از زر آراسته کشاده چنان دست انعامش به ده ساقی آن آب آتش نهاد نه آن منی که لرزد ازان پاکمن اشب کلک سبک بخیر شده و دره شکست مهد علی خان فلک بر دکل</p>
---	---

سید محمد علی
 از صفای قلم و کمال
 گنجینه و سرای
 خیر و برکت
 به جااست

فلک اوج شاه شب افزو ز ماه
 ره که کمان کشیده بر اوج
 شب آهنگ شد پیش آهنگ فوج
 کمان دار بر جیس چون شیر
 بر آراسته تیر پرکشش شهاب
 نیزک دار گردون بساز ویران
 چه شکو خشم افگینهاد لیر
 بداد و دیش خسرو کامگار
 فریدون چشم تلخ بخش قباد
 کله بخش کاوس بار علم
 و بهشور خداوند و بیم و تلج
 بر آراسته شکری بی عدد
 بشب گاه گشتند به سفر
 دل زن چو ز ضربت چو سبت
 دم گاو و دم چون در آمد بچوش
 ترازوی پولاد و سحان شاه

بگردون خوش گراست آهنگ پاه
 چو تابنده دیده شتابنده فوج
 سر چتر را کرد پروین بر اوج
 بقوس السما گشت خوش قوس گیر
 فروزنده مهتاب شد ما هتاب
 بهشکر که شاه کرده پیشان
 چه شاهای جهان بخش آفاق گیر
 رفاه جهان نازش روزگار
 جهاندار جسم جاه خسرو نهاد
 که دار و هر اقلیم زیر قلم
 که بستد ز شایان عالم خراج
 فزون از شمار و فراوان تعد
 همه غرق آهن ز پاتا بهر
 به شیر به غناید چون شیر مست
 ز گاو ان چرخ وزمین بر دوش
 کشیده سرخوش تا اوج باه

شبه آهنگ شد پیش آهنگ فوج
 کمان دار بر جیس چون شیر
 بر آراسته تیر پرکشش شهاب
 نیزک دار گردون بساز ویران
 چه شکو خشم افگینهاد لیر
 بداد و دیش خسرو کامگار
 فریدون چشم تلخ بخش قباد
 کله بخش کاوس بار علم
 و بهشور خداوند و بیم و تلج
 بر آراسته شکری بی عدد
 بشب گاه گشتند به سفر
 دل زن چو ز ضربت چو سبت
 دم گاو و دم چون در آمد بچوش
 ترازوی پولاد و سحان شاه

دیده شتابنده فوج
 سر چتر را کرد پروین بر اوج
 بقوس السما گشت خوش قوس گیر
 فروزنده مهتاب شد ما هتاب
 بهشکر که شاه کرده پیشان
 چه شاهای جهان بخش آفاق گیر
 رفاه جهان نازش روزگار
 جهاندار جسم جاه خسرو نهاد
 که دار و هر اقلیم زیر قلم
 که بستد ز شایان عالم خراج
 فزون از شمار و فراوان تعد
 همه غرق آهن ز پاتا بهر
 به شیر به غناید چون شیر مست
 ز گاو ان چرخ وزمین بر دوش
 کشیده سرخوش تا اوج باه

در آن که خدایو جهان چون کیمیا
 سلاح شنی بر تن او آراسته
 بناده بسر گوهر آگین کلاه
 برش بر کشادن چوپایه وید
 خبر جت از راز واران خوش
 ندیمان خود را بر خویش خواند
 ارسطو طبیعت فلاطون شکوه
 زناش متما گبویم جلیل
 بشاگردیش اوستادان هر
 غریب اوستادی بحکمت گری
 چنین چند کامل لغبنهای خوش
 محمد زکی شاعر بے بدل
 چو دریای پر جوش فکش رون
 و گرواغ نواب سر ز اینام
 ریاض سخن را از ورنگ بوست
 سر تیغ نشین شاه تابند ویر
 روان شد حیرت مثل باد و باران

کمر بست بهر سفسر بر میان
 شد از زیور جابه پیراسته
 فروزان تر از چشمه مهر و ماه
 به تنها شدن خود نه شایسته دید
 بهمان دادگر شاه فرخنده کیش
 تن چند را همبره خود نشاند
 حکیم خردمند دانش پژوه
 ستمی محمد بنام خلیل
 بحکمت کشیدند صد گونه بهر
 سیاست در کار جان پروری
 نشانید بهر سخن های غولیش
 ذہین و زر کی نکته گو بر محل
 که طبعش چو نیسان است گو بر نشان
 سخن سخن خوش طبع شیرین کلام
 پسندیده گفتار و بس لغز گوشت
 چو سوی مراجع بفرمود و عزم
 شد از پای میان زمین و آسمان

دل زن جوان چرم زد ضرب دست
صدای هتیبان قدم با قدم
ز دولت سراتاد و شش راه
بزرگان و خردان در راه
صبا سن چه گویم که هستم نجل
نشد باشم درد دوری پسند
خوش از دور گفتم بر مجیب
چو ظل خدا بر سر شاه بود
رسیدند تا آب کوچه همه
چو حاصل شده نقد حضرت شاه
ره پیش طے کرد شه آنچنان
بیک به فقه رفته بیک با به راه
خبر شد چو از آمد شش ریار
سپاه شهنشاه آمد دوان
مبارک تقاییل و نحو است
مرصع عمارت گوه نگار
نشسته بران شاه فیروز بخت

بیره بر آورد آواز مست
فزون شاه را باد جاه و شرم
به آهسته طے کرد عالم پناه
همه همراه شاه نزدیک دور
ز دست عوارض شرم منتقل
سر سونش سرز بالین بلند
که نصر من انداخته قریب
ز هر سو جهانیش همراه بود
بامید شد پایوست همه
سویشت روی همه شد ز راه
که حیران در و پیک فکر جهان
شاه مالک تیغ و دیبیم و گاه
برون شد ز کلکته هر ذی وقار
بصد ساز و سامان بصد غوثان
بباز جواهر شد آراسته
کشیدند بر پشت آن بردبار
خداوند اقبال و دیبیم و تخت

در بیان دوان شاه
نورانی
نورانی
نورانی

<p>پس شاه برمود چندیل بهر است شاه و الاستار چو و ساخته آن کف ز نثار که جز نیم وزره نیاید نظر که رنگین شد از لعل گوهرین بشادی نمودند بزم سرور که جاری شد از هر زبان این سخن همه ربع مسکون بنام تو باد زمین هست تا زیر چرخ برین چو نور و زهر روز شام و نگاه بایوان شده داخل آن تا جور پوشد جاس آن نیز ارجبند چو عیسی مرا جان نوازے کن که یابم از ان عقل رای فرنگ</p>	<p>گرو به زهر اسپان جلیل چه احمد حسن خواجسته نامدار نمود طبع با س گویه نثار سخن با چه راغم از ان سیم وزر نثارے ندیده کس اینچنین شد از فلاسین رنج افلاس دور چنان شاد گردید هر مرد و زن شهابت و دولت بکام تو باد فلک را قیام ست تا بر زمین همایون ترا باد اقبال و جاه باین ساز و سامان باین گرو فقر شد از آسمان رتبه او بلند بیا ساقیا چاره سازے کن بده ساغر باده سرخ رنگ</p>
<p>می نماید صفت مجلس کلان بیان برون آمد از شهر بخواجه برافروز نور چرخ سپهر</p>	<p>خاتمہ راست بیان سخن مجالین چو روز دیگر شاه زرین کلاه جهان گشت روشن چو تابنده مهر</p>

در شیدن نور بیدار نمود
 ازین نور کافروخته روی خاک
 شده دزد دزد چراغی بدست
 چو شب پیرهن را فلک دور کرد
 پیوشید نولا جور دس قبا
 بهار گل افشان در آمد باغ
 سرنافه را کرد و امشک بید
^{کمانه از غنچه} در شیدن چو بزم فروش است
 جوانان گلشن با طراف جو
 شده ساقه بزم باد بهار
 سمن رنگ جامه لاله فام
 لب نارون گشت زان باد کوه
 بستی شده ارغوان سرخ رو
 شده نرگس باغ سرشار مست
 بنفشه بر جبهه آراسته
 زار ایش رقص طائوس باغ
 چو خیری بگلشن شده زلفشان

ز آفاق داغ سیاهی زدود
 سپهر زمین هر دو شد تابناک
 طلسم تجلی زمین تازه بست
 لباس دگر بر تن از نور کرد
 بر آراسته نیل گوسفه عبا
 شده هر گل تازه روشن چراغ
 شد از روشنی نترسید
 حریری پیوشید از لاله آورد
 بیار استند انجمن تازه رو
 زیبا ساخته رنگ مجلس هزار
 بر آورد در بزم عشرت مقام
 دل لاله آمد زگره بجوش
 بنفشه بر انگشت مشک بو
 بر آمد گل تازه ساغر بدست
 شده سرو از بال پیر آهسته
 بر امشگران مشک آمد باغ
 شده طشت زرد من بوستان

شکسته بیدار
 بنفشه و گلستان
 چو بیدار شد در باغ
 ناهار شکسته بید
 سبزی چوب سبزه
 بسته اندک در کوزه
 سیاه رنگ در آفتاب
 کز آن عالم که
 شربت سازند

پیرداخت سبیل نیرفت رسا
 بغزلت خزیده به خجالت خزان
 زمانه ز شادی در آید بگوشتش
 در آن وقت فرسوده و عیش گاه
 سیر تاج زویر بر آسمان
 چون خورشید روشن بر افروخت چهر
 چو از تخت برخاست آن تاجدار
 بر آست شکر بجا و ششم
 نقیبان گل چهره باناز خویش
 همه چو بداران زرین کمر
 حضور شهنشاه کشور کشا
 همه شاد و سادان همه شاد دل
 ز احسان و از محمد حسن
 که ز میفشاندند از هر دو دست
 چو بارید بابران زر بر زمین
 چنان دید عالم چو در ره نثار
 شه مالک تیغ و تاج و علم

ز آینه شد آب جو پرست
 شکر لنگ شد بر در بوستان
 شده بر یک از نوط باد و نوش
 بفریوزه فاسی شد دین پناه
 بگردون بر افراخت زین نشان
 کلاه گوشه بر زد بچارم سپهر
 به تخت روان کرد خود را سوار
 ز فوج سواران کیوان علم
 پس و پیش خم دست آواز خویش
 بشکل خوش آئیده و نیک
 قدم با قدم باد عا و شنا
 بهم یکدیگر متصل متصل
 چه زر پر فشانم ز کان سخن
 بفرق شنشاه خالق پرست
 تو نگه شده هر کسین و مهین
 دل و جان خود کرد بر شنه نثار
 بشان و بشوکت بجا و ششم

نموده چنان که رو چند کام
باقبال و دولت شد وی کرم
چو شه گشت مشکوی شامی فردز
چو خورشید بر گریز زشت
به پیش نگاه شه تاجدار
گرفته سرتیغ الماس گون
که از هر طرف پاسبانی کنند
و گر صاحبان گرامی و قمار
زهر و شکر دند بند سخن
چو زلف سخن شد در ازی نما
بسم خدا داد و فکر بلند
همه کار سه بسته را بر کشاد
ره کار ملک و جنگی که بود
پسند همه گشت رای به جناب
بران رای محکم چو چرخ ایش
باقبال و دولت شه جبرود
جهان دید چون عقل و رای چنین

گرفته مشورت از انج حاکم عام
بایوان شایسته نهاد و قدم
در خشد بخت نشین چو روز
چو پرتو کشاکش تیغ تیزش بدست
جوانان جنگی و مردان کار
بیا ایستادند مثل ستون
به حکم شه جانفشانی کنند
نشستند پیش شه نامدار
بفرزانی هر یکی رای زن
سر موند عقده سخت و آ
بند و در طبیعت شه ارجمند
بحسب تن و حسب مراد
به ادراک و دانش همه طی نموده
که بود آن سخن سر بر انتخاب
کسی را نشد یارش باز گیر
ز پیش همه گوی بخت ربود
زهر سوخت و اندر هر کس آفرین

چو پرتو کشاکش تیغ تیزش بدست

چو پرتو کشاکش تیغ تیزش بدست

چو پرتو کشاکش تیغ تیزش بدست

<p> ز شمشاد باد فرخنده گاه نشیمن که بر باد یاران کنم ترکلو ز غمبت زخم پاسبوسے وطن باز ز دگام سپین خامه سعوط عنان </p>	<p> کہ یارب باین شوکت و فوری بدہ ساقی آن بادہ مشک بو بقصد عزیمت شوم رازین باز گشت شہ عالم پورہ پیش گرفت </p>
<p> شد از ملک مشرق بمغرب روان جہان گشت روشن ز رخسندہ ہجر ز نور آب خورشید آسمان موزن برون آمد از خواہ گاہ بنام خدای جہان آفرین بصدق ارادت ز روی نیاز نیایشگری کرد بر خود درست زبان را بشکر خدا بر کشاد مرا رب عتد و جاہ عظیم ز تو دیدم اورنگ سر ماندہ بمن ہر چہ ہست از عطای تو تو نے اے خداوند ہستی کشا باسانی از تست دشوار من </p>	<p> شہنشاہ خاور و زمین نشان سیاہی شب را سخن کرد دور فروشت دلغ سیاہی جہان شدہ نغمہ پرداز مرغ پگاہ سر از خواب بر زد شہ پاکین بطاعتکہ آمد پر اسے نماز نہ ز دپای خود را دران راست جبین اطاعت سجدہ نہاد کہ تو دادہ اے خدائی کریم ز تو یافتہ تاج شاہ منشہ تو کردی مراد جہان چہرہ دست بخوبے دنیکی مرا تنہا کشاید فضل تو ہر کار من </p>

بران نوع شد کارشان ساخته
 بکار نمایان شده نامور
 ز بی بخت شاهی که با این سپاه
 خدایا جهانست تا با مراد
 کس که حسد بیند این فروگاه
 پوشد زان هنر با دل شاه شاد
 به جنبش در آمد همه راعنان
 و لیسان لشکر جوانان فوج
 علم پر کشیدند تا آسمان
 ز غار پین کوس آواز نای
 بر آورد آواز چون گاو و دم
 ز ساز جلو سے چه سازم بیان
 عمارے زر کار بر پشت پیل
 عمارای چو روشن شد از نور شاه
 ز خرطوم تا دم عین برق زر
 شده آسمان جاه بروی نشست
 که میند زرین جواهر نگار

که عالم بدست سپرداخته
 بختشید تشریف و فعل و کمر
 بگردون گردان رساند کلاه
 کم از جاه شده یکسر مومباد
 چو بخت خودش زود گرد و تپاه
 قدیم را سپه باروانی کشاد
 سبک خیز گشتند شادی کنان
 روانی گرفتند چون تند موج
 ز پرچم نمودند روشن جهان
 جهانے به هیبت تھی کردی
 ز شیر فلک بهوش گردید کم
 بنیاید باندازه مرز و مان
 نهادند و بستند وقت حیل
 نهاده جهان نام آن برج ماه
 ز متاب روشن فروزنده تر
 گرفته یکے تیغ هندی بدست
 که مزیب شاه فلک استدار

کجی تیار شد
 سنا به آواز و درون
 نثاره باشد

نهادہ یکے تلج زترین بر
 چرتابش شدہ نو پرخ زین
 زتاب نظر آکر افتد بتاب
 و خستندہ ساز جو اہر چنان
 زخا و روان شد چو آن آفتاب
 باین ساز و سامان باین شکل ایچ
 سپہ دار پر پشت پسیل دگر
 و گر چند ارکان مالمے وقار
 روان شد چو آن شوکت آفرین
 شمار زرد و گومر بے شمار
 ز جوہر فراوان و فیض کشیر
 چو از بار گاہش بر آمد بیرون
 روان در کابش صغیر و کبیر
 چو بیرون شد آمد آن تاجدار
 ز رخ جد استی آن مطلب
 چو ہر یک مخلص شد از دین پناہ
 بیاسا قی آمد بلعبسم جبار

مرغ ز الماس و نعل گیسو
 شدہ ذرہ ذرہ چو غور نو چین
 بتا بند گے بود چون آفتاب
 کہ روشن از دیدہ روشن
 خوش اقبال و دولت شد ہر کاب
 ز شرق مغرب روان کرد فوج
 پس پسیل شاہنشاہ بجز و بر
 پس و پیش پر پشت پسیل و بار
 جان گشت محو تاشامی فیج
 چو شد بر چنین شاہ با اقتدار
 غنی شد گداز و مفلس مایہ
 در شہر آمد مساوت منون
 با پیش جبین سوردہ ہنایہ
 مخلص شدہ ہر یکے دل نگار
 ہم سید ریش او ہمہ در دست
 سو خاہ مخلص گرفت راہ
 بہر آب خشک آتش تریبار

کرم ز آتشین آب روشن چراغ	گزن خشک مغزی شوم تر دماغ
در طرب بگاه وصال و اسیر و مسکن	نغمه ریزی در غم زنی مطرب پیش
مهر بان بودن بهمان شدن شاه جهان	نیز بان گشتن سرور بناس سیرور
خورد یا بقتل می خوشگوار	چه فرخ زمانه که از دست یار
کند جان خود را چو روشن چراغ	بے خوار گئی تازه ساز و دماغ
خجالت و بد رنگ خویشید را	بدور آورد جام حمشید را
زواید ز دل گرد راه محن	فزاید ز می رونق انجمن
نماید شب جلوه آفتاب	علی بے بیند در گلگون شراب
بجام بلائی در آرد به جنگ	به نیک اختری با ده سرخ رنگ
ز گلگون می و جام گلگون نگار	و بد بزم از نیت صد بهار
و بد نور شب را چو تابنده روز	خوش از جلوه با ده و فخر روز
به دست آورد عالم تازه را	کشاید ز می دست خمیازه را
خورد ساغر با ده نوش بار	از دست شکر خند نوشین نگار
که یار بے یار بے کرم پرورد	می و نقل آنکه شاط آورو
چنان شد بهشت وستان نقشبند	سعادت قرین خامه ارجمند
بغرم سفر وید فرخنده سال	که چون باو شاه مبارک خیال
به نیک اختری شد غنیمت گزین	خواند به شید نیز را کرده زین

ایسے خرامند و کباب دہری
 ز صرصر سبک نمیزد تر باد پا
 دم رقص بانند طاووس باغ
 رجولان برق آن بجولان گری
 ہرقت را اندیشہ دور گرد
 بران برق آہنگ ختلی حشرم
 بدار اسکا بے شہ نیک زاد
 ز کلکتہ بیرون قدم بر کشید
 رئیس بنارس امیر جوان
 بجاد و چشم حاکم نامور
 گل گلبن بوستان نوال
 جوان و قوی پنجہ و پیل تن
 رخس آتش قہر و قوت ستیز
 بزم مے کیف بردار او
 نشیند چو در بزم شادی بہار
 ز مہ پیکر ان بزم روشن کند
 چو آن بخت روشن ز کار گمان

ہری وار بودش بخوش پیکری
 کہ برگرد و گردش ز رفتہ صبا
 بخوش پیکری صورت شجرانغ
 سبق برد با شوشے و دلبرے
 سبک تر از وہم عالم خود
 چو آمد شہنشاہ گردون مقام
 عنانش بدست روانی بداد
 بسوئے بنارین علم بر کشید
 برستم توانی جهان ہیلوان
 امیر دہش پرور و دادگر
 سرفراز سرور یا ض کمال
 ز پولاد تر سخت آہن بدن
 بہ مجلس شہر و زمی دلش مہر خیز
 چو ہمیشہ صد جاگے خوار او
 نشا ط سکتہ در در آرو بکا
 بگل رنگ می جام گلشن کند
 خبر یافت از عزم شاہ جہان

بطرز ملوکانه با کز و مندر
 نیز بر دل شتر آن گراست زانو
 کمانه اسد و لیس گز و نشان
 همه خوشتر و پاک بنیاد شست
 ز بستان و ز غار بشکفت مر
 چون غنچه بس گشایش نو بهار
 نسیم بهار کے کفیل نشاء
 چنان کاغذ شایسته نسیم و
 ہے شاہ آرام گہ ساختش
 یہ ہمارے شہ کمر بست چست
 ہم پیشکش ہاے دلچسپ و قمر
 با خلاص و مهرش بفرگاہ شاہ
 خوشا از حقانے دیدہ فریب
 بسے خوالن یسم از خورشش بایر
 مسر پوشش خوانمای گوشت نگار
 ملق ہاے دُر پرنو بیامی چین
 بسی کشتی ز جو آب زنگار

پے پستی الی شدہ رہ سپر
 بسز و اندرون شاہ راشاد و شام
 بر آراست از شوکت و جہان نشان
 دل افزو زمانند خورم بہشت
 ز دلماسے اہل سفارقت تر
 سر و جہانش ہمہ برگ و بار
 گہستر و از شاہ دمانے ہبہا
 بعد تازہ کاری بستان نوی
 ز خوشیش و ز بیگانہ پرورش
 ملوکانہ اسباب کردہ دست
 کہ از دیدنش شد جهان تازہ مغز
 بیاوردان فرسہ و دست گاہ
 ربامیدہ از جان مردم شکیب
 بخورون مبارک بدیدن چودر
 ز زرتار و ز رفعت روشن بہار
 کہ پیشکش کرد و ازان نور چین
 پیر از بخت نہ تا در روزگار

طراوت همه نادر بود و در روز
 جواهر چند آن که آرد شمار
 چه گویم که در چون بر آورده بود
 به نهانی کشه چو پرده آخته
 بفرمان آن سرور نوجوان
 بهشتی صفت بزم آراستند
 سر آیدگان ره خندی
 نو ساز را مشگردد لنواز
 برایشم نوازان بوره گوی شب
 ز دور عنتم سرایان راه تنگ
 چو آیین جمشید شد آشکار
 شد از راه گویان بزم سرور
 ز دهلای زمین چند نغمه سرا
 زنان نوا پیشه و نغمه زن
 بر آتشگری مست آواز ناز
 چو عیسی زبا کوبی ناز خویش
 نوا سنج در تھان چو طاوین باغ

ز فعل و جواهر چو چرخشند روز
 شمار و کسی که به سر روزگار
 زمین گنج فتا بر دین بر آورده
 بسی گنج بار استی ساخته
 رسیدند کایا گمانش دوان
 میباشده هر چه بخواستند
 بچند و نمودند صد پهلوی
 بقانون نوازی نموده نیاز
 میبادی کشیدند باگ طب
 بر آورد شادی بغم باگ حزن
 شده نغمه کش مطرب خوش نگار
 شیخ و ل آوین نزدیک و دور
 که آرند در گفت دل زهره را
 به خنیاگری رونق بخشین
 به نغمه کشی با و در لنواز
 و نه مرده را جان بر انداز خویش
 به لحن دل آوین روشن چو سراج

طراوت همه نادر بود و در روز
 جواهر چند آن که آرد شمار
 چه گویم که در چون بر آورده بود
 به نهانی کشه چو پرده آخته
 بفرمان آن سرور نوجوان
 بهشتی صفت بزم آراستند
 سر آیدگان ره خندی
 نو ساز را مشگردد لنواز
 برایشم نوازان بوره گوی شب
 ز دور عنتم سرایان راه تنگ
 چو آیین جمشید شد آشکار
 شد از راه گویان بزم سرور
 ز دهلای زمین چند نغمه سرا
 زنان نوا پیشه و نغمه زن
 بر آتشگری مست آواز ناز
 چو عیسی زبا کوبی ناز خویش
 نوا سنج در تھان چو طاوین باغ

بے لکشموی غمہ ساز سرور
زمان پری چہرہ مردم فریب
ترنم سریان و جادو نگار
بہ آرایش غمہ توبہ سوز
نمودند خوش ہم نوا سازا
دم پای کو بانے خوش ادای
بتان پری چہرہ زہرہ نژاد
بر قلمے و غمہ خوش گلوے
ز بند و نژاد ان کو ہی بے
زمان تم گار حیرت آفرین
ہمہ غمہ شان ز جادو گرے
ہمہ خام قندیر چہرہ مزاج
ہر انداز شان مایہ و لبرے
بتی بود دیگر درون بتان
بصد ناز بود اندران انجن
ز لکشمی مید او خود را نشان
سیہ چشم نازک منش مشکبوم

بے لکشموی غمہ ساز سرور
زمان پری چہرہ مردم فریب
ترنم سریان و جادو نگار
بہ آرایش غمہ توبہ سوز
نمودند خوش ہم نوا سازا
دم پای کو بانے خوش ادای
بتان پری چہرہ زہرہ نژاد
بر قلمے و غمہ خوش گلوے
ز بند و نژاد ان کو ہی بے
زمان تم گار حیرت آفرین
ہمہ غمہ شان ز جادو گرے
ہمہ خام قندیر چہرہ مزاج
ہر انداز شان مایہ و لبرے
بتی بود دیگر درون بتان
بصد ناز بود اندران انجن
ز لکشمی مید او خود را نشان
سیہ چشم نازک منش مشکبوم

۵۴
کہ بودند مشہور نزد یک دور
کہ از دیدن شان جان بیکب
بلائے جان آفت روزگار
بہ شہناز گشت تند مجلس فروز
کشیدند تا چرخ آواز را
زہر سو کشیدند تحسین صدای
دم گردش رقص چون دیو باد
ز طاوس رقصان بہرند گوے
کہ بر رقص شان شد دل ہر کس
بمردم گشتے فتند در آستین
کہ بردند دہما ز دیو و پریے
بسم یافت از شوخی شان رواج
بہر وضع و لکش چو حسن پریے
ترنم فشان آفت جان بتان
چو سروے کہ باشد میان چمن
سے قد پری چہرہ و مہر شان
شکر لب گل اندام پاکیزہ رو

کہ بودند مشہور نزد یک دور
کہ از دیدن شان جان بیکب
بلائے جان آفت روزگار
بہ شہناز گشت تند مجلس فروز
کشیدند تا چرخ آواز را
زہر سو کشیدند تحسین صدای
دم گردش رقص چون دیو باد
ز طاوس رقصان بہرند گوے
کہ بر رقص شان شد دل ہر کس
بمردم گشتے فتند در آستین
کہ بردند دہما ز دیو و پریے
بسم یافت از شوخی شان رواج
بہر وضع و لکش چو حسن پریے
ترنم فشان آفت جان بتان
چو سروے کہ باشد میان چمن
سے قد پری چہرہ و مہر شان
شکر لب گل اندام پاکیزہ رو

چو جو رہیشتے بر آراستہ
 کیاست یکے بندہ متداو
 خرامندہ مانند کبک ورے
 قدس رہست مانند سرو بلند
 چغچغباد او پر از آب حیر
 بلا سایہ گیسوے مشکین او
 رخسار و زور نقش شب تیرہ داغ
 دہن چشمہ اش جان آب حیات
 رآیند اندام او صاف تر
 میان لطیفش چو تار نغمہ
 کمان ابرویش بود و ترکان چو تیر
 بلورین تن و سینہ صافی بسیار
 چو پستان او را چو در گفستہ ام
 کجا رنگ پستان کجا آب دُر
 بقدرش دو پستان گلگون مرث
 خوشا بختمندے کہ آرد و ہر
 اوایش دل انگیز با دلبرے

زمیندگان و او خود خواستہ
 ز خود رشید شد ز فزون خداو
 بشوخی پرستار حش پرے
 دو گیسو برویش دو مشکین کند
 فروزان تر از چشمہ ماہ صبر
 چو دابستہ او بلا جلیں او
 رخ و زلف او جلوہ شب چراغ
 کلاش شکر ریز تر از نبات
 کہے آذر پشت رویش نظر
 نکر دو بچشم تصور گذر
 بغزہ گرمی کردہ صد دل اسیر
 دو پستان او دو دُر شاہوار
 در فکر شد نیم ناسفتہ ام
 کہ این شب نیم وان گل از رنگ پر
 بیک شاخ پیداو و نامرث
 چنین دلبرے را بکار دگر
 ہر انداز او کار جادو گرے

این شعر
 از
 شاعر
 نامعلوم
 است

بشوخی و غمزه گری نمنش کش
خیالی نه زان سان که ساری خیال
چو شد زان تان بزم روشن بهار
سر آورو هرگاه این شخص بهار
سحر که چو خورشید فرخنده شد
باقبال و اجلال و فرشته
زمشرق علم سوی مغرب کشید
بروز دیگر حبستور خویش
زینس بنارس به همراه شاه
پا صرار شاهنشاه داد به
وزن پس شهنشاه عالم مدار
فرود آمد از پشت آب سهند
بدستور پیشین روان شد بذاک
به هنگام مسود وقت سرور
که شد شکر خسر و خسروان
چه گویم ز فو عشرت مروزن
شد آراسته شهر و بر زن تمام

در این شهر و بر زن تمام

دل رهبر بر رقص او کرد و طش
بیا که بیش یک جهان پایمال
نشاد دل آگیزه آمد بکار
همه شب درین بزم عشرت تبار
ز خاور روان شد سوخت
بقبال سبایون و بانر
باقبال چون فال فرخنده دید
چو خورشید گشت آماده راه پیش
روان خویش را کرد و شاهراه
از انجا عنان کرد او سوی
سپه و اراد ادا کل اختیار
قدم زد بفرق چرث از جند
تنی چند با او و گر جان پاک
خجسته آمد از تار و در ارم پور
بسوی وطن از بنارس روان
که هر پیرین بشد قبا هر بدن
منور چو خورشید روشن تمام

پانی پیشوائی شاه جهان
 سوار و پیاده همه توج فوج
 چه پیرو چه برنا همه شاه دل
 زمانه چو صد گونه عیش و مراد
 ز شادی بگنجید و ریش
 بخیل جلیان و فیصل خدم
 ملازم همه خاندان
 ز دولت سرانما یک وزه راه
 بنود و مسلمان غریب امیر
 یکجا یک نظر آمد از دور راه
 از غرور و دم شیه پاکدین
 جهان شد شرف بهاوس شاه
 باین ساز و سامان باین عیش و سبزه
 بدیدم صیادان وقت خویش
 همین گفت با تنهیت بار بار
 و عایم همین بود صبح و مسا
 جهان تا ماند بهمانند بحاله

سورہ گریڈ عالم روان
باقبال و دولت و ان شہد و موج
ہمہ راز شادی شد آباد دل
بر نواب حید علی خان بدو
قباجاک شد پیر ہن بر بدن
روان شد باقبال و جاہ و شرم
کشاوند پاسے روانے ہمہ
جہان شد پی پیشو اسے شاہ
بصد عیش و عشرت شد راہ گیر
کہ آمد شہنشاہ گیتی پناہ
یہ ہنگام شب گشت روشن بنین
کلمہ گوشہ زد ہر یکے تابماہ
بشہر اندر آمد گر اسے حضور
بدت سرای شہ نغمہ کش
نغمہ بندہ و چاکر شہ دیار
کہ بیم رخ شاہ کشور کشا
خدا و جان شاہ عالم شاہ

برآمد چنان مدعای جناب
 بشاومی ز توپ سلامی فغان
 شد آن محبت روشن بنگام شب
 بر آسود و رحمت در آمد بکار
 بده ساقیا باوه و لفسه روز
 صبح بده آن بوقت صبح
 آبر و بخش وجود سخن پاک سرشت
 ز شب جمله آمد و دس سر
 عروسی که آمد مهر و لفریب
 سامان زرین شد آراسته
 پے زینت روی روشن نقاب
 پوشید جامه نور زیب بدن
 ز نورش شد چشم روشن جهان
 عروس سخن بر صباحت نگار
 چه بزم که بر هم زن بزم مهر
 محله شده ساتی بزم ناز
 وضع آمده بهر رشتگرے

بدان خوشتر خوشتر کامیاب
 برآمد گران گوش شد آسمان
 فروغ شبستان عیش مطرب
 شد از شادید مدعا بکمال
 که شب گشت پنهان عیان گشت روز
 که گرد ازان رحمت انگیز روح
 تو گر با به غسل شسته پاکیزه روان
 چو خورشید تابان شد و زنده تر
 جهان را همه نور افروز و فریب
 بشکل عروسان و نحو است
 مصفا شد آینه آفتاب
 شده مثل خورشید پر تو گنگ
 منور تر از دیده روشنان
 به آراسته بزم عشرت بچار
 پر از مایه و یان و خورشید چهر
 شده مطرب نور عشرت نواز
 تنه ضیا گشت با دلبرے

چو خورد چشند و چشند و چشند چسبند و او حامی نیک خواه نشست روان شد شادی و قفا پس و پیش شاه قریا علم بصد عیش همراه تخت و ان فرزنده حمام شد نسل مهر شد از غسل فارغ شد پاک خو بیار است پوشش پر بها بسر نهاد آن شیر تاجدار شده جسم روشن چو تابنده برق ضیا شد ز نورش بچشم جهان روان شد و منزل عیش گاه شده بزم که رشک باغ ارم شب مجلس گشت رخ شده روز که در ماه بینم رخ آفتاب چش چشیده شده چش طرب جهان بکش گنج باد آور دل پذیر	نور گرم آب و سر و آب هر دو بر آب چو شد گرم حسام وقت بگاه به تخت روان جواهر نگار گروه نقیبان و خیل خدم بسی نامداران گردون نشان ر نور قدم های خورشید چهر باین و نخواه و طرز نگو بجسم منور همه پر بهشت فرزنده تاج جواهر نگار ر سر تا قدم گشت در نور غرق چو شد زیر بافرا می تخت روان باین پیشین باقبال و جاه ز رنگ تجلی و نور قدم به ساقی آن می که شد و لغز بجام بلالی بن ده مشرب سامع افروز نشاط ستاع کوش یا مطر بانوشش باد و بکیر
---	---

لایس
چو خورد چشند و چشند و چشند
چسبند و او حامی نیک خواه
نشست روان شد شادی و قفا
پس و پیش شاه قریا علم
بصد عیش همراه تخت و ان
فرزنده حمام شد نسل مهر
شد از غسل فارغ شد پاک خو
بیار است پوشش پر بها
بسر نهاد آن شیر تاجدار
شده جسم روشن چو تابنده برق
ضیا شد ز نورش بچشم جهان
روان شد و منزل عیش گاه
شده بزم که رشک باغ ارم
شب مجلس گشت رخ شده روز
که در ماه بینم رخ آفتاب
چش چشیده شده چش طرب جهان
بکش گنج باد آور دل پذیر

Handwritten marginal notes in Persian script, likely commentary or additional verses, written diagonally across the top of the page.

چو می ساخته مست با ناک سرود
معنی کوستان بود لیف رخس
شد آرایش ز آه جامه دران
که در غم سوخویش شادی کشید
بر آورد و ناچ نداس بلند
سنا تار که گردید آراو وار
صد با نوا می شکست کرد بند
به شاکست شده دست گو با نوا
چه برگ آمد از پرده ویر سال
سلالت طرب شور فتنه کشید
بر آورد و نمبیا گشت با نوا
بعثرت گرفته شکست غنچه بر آه

نوازنده شیشم و سناه برود
جهان از عیش و طرب و او بخش
ز آرایش ساز را بشک ان
شد از غم آن ریش جان پدید
نوا می ستاره شد و پسند
شده سبز و زبر بختش تا بچار
لب شاد خواران شوره پسند
در رنگ سر آهنگ آهنگ آد
ر چه گرگشت تا دید چون گوشمال
شده سلمات از عیش و گو نه پدید
شیخ خوش از سر شک و لنواز
ر کلیام طرب دران عیش گاه

Extensive handwritten marginal notes in Persian script, continuing the commentary or providing additional verses, written vertically along the right side of the page.

Handwritten marginal notes in Persian script, likely commentary or additional verses, written diagonally across the bottom of the page.

ز آوری آمد سر خوش من رنگ
در گنج راحت شده گنج تلخ
چو از ساز و مساز شد رود ساز
به نور و ز عسرت زره گوی شب
نوا کرد نوا گشته کشیده بلب
ز نوش لبینا نو جوان چند
اولاده بر آرد و آواز خوشش
ز آواز من طرب خوش نگار
ز و شستان سریان چیده پسند
بینار شب گو چنان شد پدید
همه نغمه گویان شیرین ادا
کجول دم دشت را سنگران
بری چهرگان مبارک نفس
باز از دلچسپ و طبع زنجو
جهان گشت مدهوش جام نشاط
ز وقت حیرت تا به هنگام شام

زده خمر و آینه پیوست رنگ
ز آواز آید طرب خوش نگار
خوش آواز لب رود و اگر دواز
جهان دید روشن چیده از طرب
که نور روزگار افشاده دل پسند
همه نغمه قی گشتند در رود غنچه
شده بانگ دور اسی خوش نغمه کش
زمانه پذیرفت رنگ بجا
شده بانگ و سینه خوش بلند
که چون ناز نور و زور روز عید
نمودند لطف و دوست را
دل از سینه میر و از دست جان
نشستند با بهر گیش پس
شدند از بهار طرب نغمه گو
چو دیده چنین مجلس انبساط
بر آراست شده مجلس و دو جام

باز از آوری آمد سر خوش من رنگ
در گنج راحت شده گنج تلخ
چو از ساز و مساز شد رود ساز
به نور و ز عسرت زره گوی شب
نوا کرد نوا گشته کشیده بلب
ز نوش لبینا نو جوان چند
اولاده بر آرد و آواز خوشش
ز آواز من طرب خوش نگار
ز و شستان سریان چیده پسند
بینار شب گو چنان شد پدید
همه نغمه گویان شیرین ادا
کجول دم دشت را سنگران
بری چهرگان مبارک نفس
باز از دلچسپ و طبع زنجو
جهان گشت مدهوش جام نشاط
ز وقت حیرت تا به هنگام شام

ز آوری آمد سر خوش من رنگ

<p>به نغمه سدا یان شبد بر سر سنج فروزنده تر از درخشنده خرم عیان کرد رسم خوش آینده را بماند شمن شاه مجلس نواز به نیک اختری شاد و مسرور باد باند از خوشش و نگلویم بر بزر زبان بر کشایم بعبض سخن</p>	<p>بسی گنج بخشید آن شاه گنج طبعی نامی زرین پر از نعل و دوز به انعام داد سر آینده را غذا یا جهان ست تا بزم ساز ز چشم بدان بزم او دور باد بیا ساقیا باده تنه و تینه که در جوش آن آب آتش فگن</p>
<p>کاروان سخن بدج بپایان بیان بگاه کرم کن بحال حبس پرستنده بارگاه تو هست مدارش به تیرالم سینه ریش نباشد که از کس کند التجب بر دوشب از خورش زیره چین شبروم بند و بخدمت کمر همه چیند واری نداری همال بیایند و هر یک ستایش گرت بیایند چون من ستایش گران</p>	<p>تا قه پست و بر آسوده کشا و محمل فلک بارگاه جان خسرو که این جان فدای پناه تو هست نهادی تو چون بر سرش دست خویش برآور تو از فیض خود مدعا رنیز سخا می تو حسان چین بفرگاه تو اسه شبر با گم ز غر و شکوه و ز ملک ز مال اجازت بده تا شمان بر درت بجای سرایان نیایش گران</p>

بسی گنج بخشید آن شاه گنج

بسی گنج بخشید آن شاه گنج

به پوسندگان مینایش کشند
 سوزد گردنم لاف شعر و سخن
 بخود گردن بازدم بهمانا سزا است
 روان مرا تا بپوش پور واد
 زبان بر کشایم چو در شاعران
 سخن بافت شاعر منم بنده که
 چو در یاست پر جویش فکر و کار
 ز نظم خودم شاه ملک سخن
 سخن گشت از فیض تو سرایت
 هر احب بنگارم شود لاجواب
 کس را یقین گر نیاید سخن
 که در کوزه دنیا منور و برده ام
 کجا پانصد ممتادم کجا
 مرا موش شد راه مدحت گرمی
 ز انکاشتم رتب به خوشین
 چنین خوش نماید که گویم چنان
 شب و روز کرد چون چاکری

صله خواستگار را ستایش کشد
 که من مدح گویم تو مبدوح من
 که طبع تو فکر مرا کرد راست
 در فیض قدسی بجا نم کشاد
 نسا زد کس ذموی بهر سزا
 دیگر شعر بافتد یعنی چه مو
 قلم و کفتم هست شاخ و برگ
 زمانه زده شک بر نام من
 بناشتم چو را از سخن جرئت
 که دارم سخن سر بسر انتخاب
 بایید مبیند درین سخن
 پیری شخ در شیشه آورده ام
 غلط کردم آن راه مدح و ثنا
 چنان کردی خود زبان آوری
 نه پنداشتم طبع ز عرص سخن
 که ای شانه زین زمین و زمان
 تو داده من و من را بر زری

<p> خنده شعل مهر روشن ز تو تو ز رونق تلخ واکورنگ زیب سکندر به پیش تو چون بندگان بختشید عالم سپاسه ترا بگیتی ترا کرد منده مان روا بر روی تو امتثال داد و کشتاد بهر کس دمی کام دل خواسته بقتصیر به خاطرانی گیسو ز تقصیر رسته باشد به سبا و اول کس ز تو نامید زنده تا شود رسته شب بلند مشو تا ز گل زینب باغ و بهار عدوی تو پامال باد از چشم بجی محمد علیک السلام که هم جان نواز است و هم زنده دار </p>	<p> خنده شعل مهر روشن ز تو تو ز رونق تلخ واکورنگ زیب تو دارای ملکه و شاه جهان خدا ای جهان داد و ناله ترا سپاسم که دارای هستی خدا بگو هر ترا داد و ناله ترا بدا و دوشش کارت آراسته بما بندگان شکر تو ناگزیر که از بنده آید به کوه جهان ست تا با سپاه و سپید ز خور تا شود روز حبلوه پسند زور یا شود موج تا بهکند خوشا و جهان باش با صد چشم ترا جا و دامت بال بادا غلام بیا ساقی آن آب نوشین بسیار </p>
---	--

عجالت

صدا
مکت
کسوت
صدا
رنگ

میر محمد ابات و دور خراب

مرا خضر دشت را بود خضر اب

محاکم شان شاه آفتاب گیر
 خداوند امتثال باو شده
 مسین دادگر حسد و دین پناه
 به از مهر خشنده گیتی مسرور
 گیر وار و گوهر من و زنده
 در یغما دشت بوسه گاه شهبان
 کین چاکر او به دست شه
 و دوستش که زریز و هم گهر
 بیک دست از ابرو فرستار
 بگیتی وراز پاستانی زمان
 شمع با شکوهری که چرخ روان
 ستایش گرا و زبان سخن
 بتایند امتثال و نیروی دست
 همین کشور آراسته دادگر
 به دوران این نامور شهریار
 بگور آن شبانت شیر زبان
 با تو کند پاسپایه پلنگ

به کلبه بلخان به گیتی شهر
 خداوند احسان و قریب
 بنارش از و بخت و دیم و گاه
 جهانی بدوران او نیک روز
 حزد و مست باد و درختان سر
 در فیض او جو در آستان
 صد اقبال پیرانش چون روی
 گهر بار بار بست و هم کان زهر
 بدست و گرز ز معدن برآر
 بیک جا که دیده است در یادگان
 بسو گشت جا هوش بود تر زبان
 چون کس نه شد قدر دان سخن
 بدی خواه را دست بر شانه بست
 زخور شد گردون در خشنده تر
 ستم را نه بیند کسی زینهار
 که ناید ز کارے بر اینان زبان
 زگرگان بکشد بدندان و چنگ

که بر گو سپندان نیاید بستم
 به گنجشک پروردن از عدل او
 کجا خود چنین داد پرورش
 خدا را بر پیش در بهان جاودان
 بعدش همه کشور آ باد باد
 بجا وید در سایه شاهیش
 به خشمه و آل او کامران
 حضور صا ولی محمد والا شکوه
 به شند سر زانه با گهر
 جوان و جوان بخت و را و هرگز
 جوانی و بختش به شیر شمع
 بهار گلستان احبال باد
 سحاب گهر بار چو دوحنا
 چنین نامه نغمه دانش نواز
 چو دانا که سر زانه روزگار
 در خشنده گوهر تاب هنر
 فرازین سخن خواندش هر کس

گیتے نما ند نشان ز اشتم
 کند باز رویت چنگ آرزو
 دیش پرور و فیض گسترش
 یکام دو گیتے همه شادمان
 دل خیر خواهان او باد شاد
 بفرمان و هم در کنو خوا هیش
 بیاشند تا هست و در زمان
 خردمند و با گوهر و دین باده
 هنر مند و گوهر شناس هنر
 چو باب خودش شاه آفاق گیر
 بوالا شکو ہی و با فری
 نسیم بهار صد اقبال باد
 کفش باد گوهر نشان و اما
 که گفتار دانا به بشتش طهر
 ندیده کسی بهر شش هنر
 بگفتار و کردار پاکینه تر
 در خشنده چشم داندش هر کس

خردمند صابر حسین آن صبا
 زوایش بر و آید نهاسند
 همانا که دادست و او سخن
 سخن را خوشا پیکر آریسته
 خرد آمد و دید کارش بداد
 بگفت حبذا نکست و آن سخن
 بدست چنین گفت پاکیزه کار
 پس آلوده نگذاشت ز بر سخن
 من نقش بر بند این مهره گفت
 چه بگرایتم نامه نقش بر او
 بیفز و ختم جان که دیدم در
 نظامی که گفت سخن آن است
 خردمند گنج نظام سخن
 چه بشکافتم نامه بخود
 زوایز و زوایز و آن نه بر سویش
 بحیرت فتادم که ای دادگر
 پس از مردنش از برین کد آن

ع
 بیست و ششم
 بیست و هفتم

ع
 بیست و هفتم
 بیست و هشتم

بجز نظامی سخن بر شا
 میزندیش باد ناز حشر و
 بداد استواری به لاد سخن
 زوایش را و او خود خواسته
 زبانش با حسنت گفتن کشاد
 زبانش همین ترجمان سخن
 سخن را زوایان بشسته غبار
 نوای یافت زوایان گاهین
 که جانم بدانش بنوده ست جنت
 بهین تابش خاور و عناف
 کلام نظامی و گنج هست
 معانی کشاد و ن بفرمان است
 بهین او ستادی به دور کمن
 نگارسته خامه بحیر و می
 بدیدم در خشان کن مهرش
 نظامی چه سان زنده آمد در
 چه سان بر کشاد و نظمیش زبان

چکونہ دگر ملک سے نکار
 پس از رخ برستش زین سرا
 چه سان کہنے نظمش گرفته نوے
 درین کار بودم بکایو شکست
 از حیرت چون اندک بخود آدم
 درین کار شد یاور من خسرو
 بخندید و گفتا کہ ای بے بیهوش
 گمانم کہ ہستی نگر کم ہند
 ندانے کہ ہستی گردہ جهان
 سخن را بان گو نہ پیکر کشید
 نہ برودہ کہی ہے بہ بین بود آن
 ندانند کہے کاین چہ دریای ژرف
 کس آن نہ اند آفتاب و انجم دید
 بخدایان دانش خند یوان از
 ہزاران ہزار از سخن گستران
 چو خزانہ توس و چون عنصرے
 چو جامی و سعدی و ہم محمدے

بیاد و از اہر گو ہر فشار
 بپا بودے شد سخن بر سر
 درین نامہ شوکت خسرو
 فتادہ با سیمہ سر سفیدے
 نیایش گرا از خسرو آدم
 بدان سان کہ فرگاہ اور اسرف
 سخن میکشایم بن وار گوش
 ازین رہ نہ راہ دانش نگر
 نداریا بدش کس نہ را از خان
 کہ کس نے نیار و گنہش رسید
 ندیدست پیدا کس آنرا نشان
 بجوشست از کوزہ چند حرف
 بنش نہ ہویدا سرش نہ پدید
 کشیدند زنجیرہ اش بس دراز
 نمودند بس دست باری دران
 نظامی و خاقانے و انورے
 ہمہ پاک ہوشان و باخترے

درین کار بودم بکایو شکست
 از حیرت چون اندک بخود آدم
 درین کار شد یاور من خسرو
 بخندید و گفتا کہ ای بے بیهوش
 گمانم کہ ہستی نگر کم ہند
 ندانے کہ ہستی گردہ جهان
 سخن را بان گو نہ پیکر کشید
 نہ برودہ کہی ہے بہ بین بود آن
 ندانند کہے کاین چہ دریای ژرف
 کس آن نہ اند آفتاب و انجم دید
 بخدایان دانش خند یوان از
 ہزاران ہزار از سخن گستران
 چو خزانہ توس و چون عنصرے
 چو جامی و سعدی و ہم محمدے

جز آنان در گرفتنگان کین
ازین خوان نغمت بخوردند سیر
ببستند پس بیکر نامدا
سخن را خوشایید گراستند
کنون را فرو غنچه جانان رسا
بفتند جو بارے نگار سخن
ولیکن ز بحر سخن چکه وار
کشش یک همیشه نگا بیده دید
فرو بریزد آن ست نظم سخن
چو آتش بود فیض پروردگار
همانا که دریاے فیض خدا
ازینجاست کاین ز فغان کین
برین نیرویش گر نظامی برفت
کنون دیگرے چون نظامی رسید
رکنبہ سخن را چو کعبه مرد
دے چشم کش از خواب گران
همانا که آغاز نگاه و هوش

سخن را
فرو غنچه جانان
ببستند پس بیکر نامدا
سخن را خوشایید گراستند
کنون را فرو غنچه جانان رسا
بفتند جو بارے نگار سخن
ولیکن ز بحر سخن چکه وار
کشش یک همیشه نگا بیده دید
فرو بریزد آن ست نظم سخن
چو آتش بود فیض پروردگار
همانا که دریاے فیض خدا
ازینجاست کاین ز فغان کین
برین نیرویش گر نظامی برفت
کنون دیگرے چون نظامی رسید
رکنبہ سخن را چو کعبه مرد
دے چشم کش از خواب گران
همانا که آغاز نگاه و هوش

که بودند سالار خوان سخن
کشادند پا اندرین ره و لیب
نمودند فرسوده پس خامدا
نگار معانی بر آراستند
نمانده ست پیدا نشانی با
از انان با یاد گار سخن
نگا بیده آمد بر هوشیار
کے کاهش بحر آن ناشاید
نگا بیده گرد و گرد کین
چسان فیض پروردان بگیرد کنار
بود بر کرانه همین نزد تنها
برفتند و نماند زبان و سخن
چنین سخن پروا نامی برفت
سخن راز نو تاز گے شد بدید
صبارا همان مرد ریگش سپرد
پسندار فیض خدا کرد ان
بگیتے کشادہ ست راه و هوش

سخن را
فرو غنچه جانان
ببستند پس بیکر نامدا
سخن را خوشایید گراستند
کنون را فرو غنچه جانان رسا
بفتند جو بارے نگار سخن
ولیکن ز بحر سخن چکه وار
کشش یک همیشه نگا بیده دید
فرو بریزد آن ست نظم سخن
چو آتش بود فیض پروردگار
همانا که دریاے فیض خدا
ازینجاست کاین ز فغان کین
برین نیرویش گر نظامی برفت
کنون دیگرے چون نظامی رسید
رکنبہ سخن را چو کعبه مرد
دے چشم کش از خواب گران
همانا که آغاز نگاه و هوش

بنور سخن و لطف دوزمی کند
 کنون ہم اگر مرد و دیدہ و رمی
 بسا کس بر بینی درین روزگار
 کہ گفتار جادو و شیب آورد
 بایران ز نشان و بتازی بایان
 و لیکن کج پارسے روزگار
 سخن را بهر زہ شہار آوردند
 ہر انگہ باین گو نہ گفتا بہوش
 از ان غشہ چکی بر کسار آمد
 خرد را چو بندہ بفرمان شدم
 بکفتم کہ ای داور است داد
 ز شیرہ گسرتند باد حسد
 ازین نامہ او چو باد و سحر
 چنین باد اے کردگار جهان
 بھی خواستارش بر وزو شبان
 ہمیں خواہد از پاک پروردگار
 دل اہل ایمان بایمان فروز

کہ بیدار نشی رخت سوزی کند
 سمنور چو بگدشتگان بنگرے
 سخن سنج جادو سخن سحر کار
 نبوشندہ را نا شکیب آورد
 و ہر آسمانے سخن بر انسان
 بفرز انگان ست و آرزو نہ کار
 سخن سنج را خود گدایش کردند
 ہویدا و پندار سیدم بگوش
 سپاس و ستایش گزار آدم
 بنظم صبا آفرین خوان شدم
 صبا را انگہ از تند باد
 بہ تند می وزندہ بر اہل خرد
 بشگفتان بسے گلستان بہت
 کشاید با طفت تو کار جهان
 شجف نام خستہ دل و ناتوان
 کہ اے مہربان داور کردگار
 بیاور بر وز سین نیک وز

معجزات
 و
 عجایب
 و
 غرائب
 و
 معجزات
 و
 عجایب
 و
 غرائب

<p>کسے را آتش زدے میا در بکار بتو آشکارا بود هر نشان ببرش و مانم با خجاست کار محمد رسول خدا مضطرب ستوده نژادان احباب او فراتر گشته ز عرش عظیم در خشتان گهر سید المرسلین</p>	<p>از لعلت گیتے ہم دور دار بر تہ کارم ای داورد و جهان گناہم بخش اسے خداوندگار طفیل حبیب خودت امی خدا طفیل ہمہ آں واصحاب او درود حق پر رسول کریم بر آں و بر اصحاب آن پاک دین</p>
---	---

برون از ستمرون بجا دید باد

ہمین تار چرخ وزین ست یاد

شریعتہ قلم محمد صبا جبریل صاحب صنف ششمی و رستایش تقریظ
 استاد خویش

خدایراے نازم و حریف تازہ نے طرازم کہ چاہ سوشند و دید
 و آفتاب مہمان ذرہ گردید گل دامن خود را باد امن خار و دخت
 و آفتاب ناموس خویش در ہوا می قطره سوخت آفتاب با کتان
 عقد اخوت بہت شمع و بسایہ پر پروانہ نشست برق با شزار
 بہستان شد آتش در پنبہ نزار ثمان یعنی اوستا و من ہیچہ ان
 افغانی محمد نجف علیہ السلام کہ صاحب زبان مغرور است و خدای خلقت

کمال قبال شده در چین و هندوان	آب خست کن فخر که از فیض صفا
جناب صبا شیخ صاب بر سین	خوشا غفل بر صورت نورین
سخن را بسحر آفرینے خدا می	فرشته باخلاق و انسان برای
صدف کارش کرد و چرخ بلند	بر آرد است آن گوهر ارجمند
تماشای روشن قیاسان شده	پذیرای گوهر شناسان شده
قدیمانه پیاک و حسن فوس	علم آفرین پیکر جاودے
همان شونے استعارات افرا	نظر کن بر خط عبارات او
به آتش پرستان صلائے دید	چو مضمون گرمش بوائے وند
نمک از فلک آفرین خوان سپید	زمین سخن زد و کیوان رسید
چونام خودش شوکت خسرو	سخن یافت پایگاه قوس
که بوسه زینتش سپهر بلند	بمدح چنین خسر و ارجمند
بر و آب از جمع تدبیر افرا	در و پیلوش شیر شیر او
امان رعایا تبیین زمان	مطبیع خدا و مطلع جهان
بیز افزود از طوط شایر هنر	هنر پرور و نکته دان هنر

۱۰۶۲۷	ورین باغ دولت بهارین هوا
	ماند صفا آبسا ند صفا

CALL No.

ACC. No. 1-972

AUTHOR

TITLE

شوکت خسروی

MAULANA
AZAD
LIBRARY



-: RULES:-

ALIGARH
MUSLIM
UNIVERSITY

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1/- per volume per day shall be charged for textbooks and 10 P. per vol. per day for general books kept overdue.

